

چه حقیقت تلخی (۱۵)

رمان نویسی یک حرفه است، نگارنده، این حرفه را به طور کلاسیک یاد نگرفته است. بهمین دلیل هیچ ادعائی در این زمینه هم ندارد، اما هنوز که هنوز است، با این سن و سال عاشق خواندن و نگارش داستانها و بویژه آن داستانهای است که محتوای نه فقط تفننی، بلکه آموزنده هم داشته باشند. می گویم با این سن و سال (ازشصت به بالا)، زیرا مثلی است معروف که گفته اند: زگهواره تاگور دانش بجوی و گویا اکثرا براین باور باشند که انسان از خواندن و تمرین نگارش بر دانش خود می افزاید. پس اگر من از خیلی وقت پیش این کار را آغاز کرده ام و از جمله هر رمان یا داستان جالبی چه تاریخی و غیر آن را که می یافتم با علاقه بیش از حد، می خواندم و بعدها در باره هر موضوعی یک مطلب خوب یا بد می نوشتم، گرچه برداشتم چندان نیافزوده، اما راه کژ نیز نرفته ام. خوب بیاد دارم از اولین داستانهای که بامعنی می دانستم و جلب توجهم کردند، مادر، ماکیسم گورکی، چگونه فولاد آبدیده می شود، نیکولای آستروفسکی، زنده ها و مرده ها و مردم سرپاز به دنیا نمی آیند، کنستانین سیمونوف، برف داغ، یوری بونداروف، چنگیزخان، واسیلی یان، خدو زاده جادو شده، لئونید سالایوف، بودند که توسط نویسندگان و ادیبان خارجی نگاشته شده اند و می توان آنها را رمانهای تاریخی قلم داد نمود و از رمانهای وطنی نیز از جمله آنها، خان و دیگران، عبدالحسین نوشین که مفهوم سیاسی داشت و مردی در قفس، فریدون تنکابنی که آن مفهوم اجتماعی داشت و این دو آخری در جامعه دیکتاتور زده ما بنظر من درمیان همه رمانهای وطنی با معنی تر بودند و نگارندگان آنها تحت تعقیب قرار داشتند. در هر حال، این دو رمان آخری را که بعدها بر برخی از زبانهای اروپائی تا حدودی تسلط یافتم، می خواستم ترجمه کنم، اما هیچ گاه فرصت کافی برای این خواست و آرزو به دست نمی آمد. در اروپا نیز در ادامه خواندن رمانها و همزمان با نگارش بعضی مطالب، به هر زبانی که می دانستم، بیشتر در جستجو و به دنبال سوژه ای می گشتم که با واقعیت زندگی انسانها منطبق باشد و بخشی از ارتباطات مردم را تشکیل دهد. عاقبت به طوری که ملاحظه می کنید، یک سوژه برای این نوع داستانها یافتم که نام "چه حقیقت تلخی" به آنها داده ام. من فکر می کنم مفاهیم اجتماعی این داستانها، امروزه در اوایل قرن بیست و یکم همان رل و نقشی را می توانند داشته باشند که رمانهای تاریخی و سیاسی در اوایل تا اواسط قرن بیستم میلادی در زندگی مردم داشتند. من تا کنون دهها داستان کوتاه، چه اقتباس از برنامه های تلویزیونی و چه از افکار خودم و زندگی مردم، زیر این نام نگاشته ام که ده داستان اولیه از آنها به صورت یک کتاب در ونکوور کانادا نیز به چاپ رسیده است. اگر ناشر، بازاری برای خواندن بیشتر این نوع رمانها بیابد که به صرفه باشد و یا مخارج چاپ و انتشار آن را جای گزین کند، بدون شک در آینده دو یا سه یا چهار کتاب دیگر، از این مجموعه داستانها منتشر خواهد کرد.

از همه این ها که بگذریم، من اکنون چند ماهی است که از ادامه نوشتن داستانهای "چه حقیقت تلخی" کوتاه آمده ام، البته نه بخاطر اینکه خواننده کم داشته! برعکس برای این داستانها که نخست در روزنامه های اینترنتی منتشر می شدند، من بالاترین رقم ای میل را دریافت می کردم و خوانندگان عزیز در ای میلیهای خود، مرا بیش از حد تشویق به ادامه نگارش آنها را می نمودند. بعضی از این خوانندگان در نامه های خود می نوشتند و تأکید می کردند که باید نگارش این چنین داستانهای در صورت امکان، ادامه داشته باشد. گرچه من خود نیز براین باور بوده و هستم، اما متأسفانه کار زیاد و وقت کم این اجازه را از آدم صلب می کند که حتا به فکر نگارش باشد! حالا اگر با این توصیف احساس می شود که حد اقل باید از وقت استراحت هم شده، استفاده کرد و گلچینی از داستانهای آموزنده را نوشت، به دو دلیل هستند. یکی اینکه آدم خود را در

برابر آن جوانان عزیز و دلبندی و تشنه کسب آگاهی بیش، از این نوع رمانهای پند آمیز هستند، مقید و موظف می بیند. دوم این که علاقه شخصی هم می تواند نقشی داشته باشد، زیرا آدم، بعضی سوژه هارا به آن اندازه آموزنده و خوب می بیند که حاضر است حتا گرسنگی بکشد اما از نگارش آنها چشم پوشی نکند. شاید قابل باور نباشد، اما واقعی است، بعضی اوقات آدم آرزو می کند یک بلیط بخت آزمائی، گر چه به بخت آزمائی نیز هیچ باور هم نداشته باشد و بندرت چنین کاری می کند، برنده شود که بتواند، سه آرزوی قلبی خود را بر آورده نماید: اول طرح و ساختن مدرسه ای فقط برای فرا گیری زبان مادری در سرزمین نیازمند خویش. دوم ساختن یک خانه نمونه سال مندان در یکی از شهرهای کشوری نیازمند، برای حدود پنجاه نفر باارائه برنامه های تاریخی و فرهنگی که الگویی بشود برای همه دیگر شهرها و حتا کشورهای جهان. و سوم استفاده از بقیه آن پول فقط برای نوشتن مطالب آموزنده، تا زمانی که مغز آدم اجازه کار می دهد. بهر حال این آرزوها تا کنون در حد یک رویا باقی مانده است. زیرا نگارنده بندرت بخت آزمائی می کند و گویا، اگر به شانس و بخت هم باور داشته باشیم، او در این راستا آن شانس و بخت را ندارد!

اما در حال حاضر بجای بخت آزمائی، اگر فرصت کند در استراحت های ناهار بین یک تا سه بعد از ظهر دو برنامه آموزنده روان کاوانه و جامعه شناسانه تلویزیونی را نگاه می کند که مربوط به مسائل خانواده و جامعه هستند. بنظرش این برنامه های تی. وی، خیلی چیزها را به آدم یاد می دهند و سودمند اند. از جمله، چند هفته پیش فرصتی شد که یک برنامه حقوقی "انسان در مقابل قانون" را ببیند. بنا به هدف نگارش در این راستا، چون سوژه در عین غم انگیز بودن، آموزنده نیز بود، لذا لازم دیده شد بر اساس آن، این داستان نوشته شود. اکنون نگارنده واقعا نمی خواهد همه چیز را لو بدهد که داستان درباره ی چیست؟ اما اشاره ای به محتوای برنامه، که منعکس کننده یک جو حسادتبار و طمع آدمها است که به یک جنایت و قتل منجر می شود، ضروری است. با تأسف باید گفت، این واقعیت روزمره ایست که نگارنده به دلیل کار و شغل خود در آلمان به عنوان مشاور خانواده و حمایت از نوجوانان، اغلب درباره آن در روزنامه ها می خواند و یا عملا می بیند. در نتیجه او تحت تأثیر این برنامه ویژه و غم انگیز قرار گرفت و دست به قلم شد. پس می توان این را یکی از انگیزه های نگارش آن دانست. آن گونه که اشاره شد، آنچه که در زیر می خوانید داستانی است که هر روز و هر ساعت در اروپا نظیر آن، اتفاق می افتد. البته به قول شکسپیر در شعر "زر" و ترجمه آن توسط جامعه شناس و فیلسوف نامدار ایران احسان طبری: زر وسیله ای است که با رخشندگی جادویی خود زشت رویان را زیبا می کند و دزدان را بر مسند قدرت می نشاند و گاهی از آدمهای شریف، دیو و هیولا می سازد و حتا آدم به خاطر آن دست بجنایتها می زند. این نکته در واقع شامل حال همه انسانها از هر قوم و ملیتی، به نسبت کم و زیاد، می شود. اما چیزی که نگارنده در آلمان تجربه کرده است، آدمهای بس فراوان تری در این مملکت یافت می شوند که در برابر "زر" بسیار ضعیف تر اند از دیگر آدمهای در سطح جهان. یعنی این فلز پربها و این جادوی رخشنده، سکه یا زر، هیچ احساس و رابطه درست انسانی را در آنها باقی نگذاشته و نمی گذارد.

هانالیز از خانواده کاسبکار خورده پائی می آمد و از همان دوران بلوغ و نوجوانی سنین ۱۲ ببالا (غیر قانونی چون حداقل سن کارآموزی در اروپا ۱۶ سال است) روزهای شنبه در مغازه تعمیرات جزئی و فروش کفش پدر و مادرش کار می کرد. پدر تعمیر می کرد و مادر فروشنده و طرف گرفتن سفارشات از مشتریان بود. هانالیز نیز جلو دست مادر بود و تجربه جمع آوری می کرد. گاهی که مادر با خریداران کفش سر گرم می شد، هانالیز پشت صندوق مغازه بود و پول تعمیرات دریافت می نمود و یاتاریخ حاضر شدن سرپائی و کفشهای تعمیری را می نوشت. هانالیز دوبرادر و یک خواهر دیگر داشت که کشاورز بودند

و در دهکده نزدیک بشهر آنها زندگی می کردند. آنها هر سه از هانالیز بزرگتر بودند و هر کدام ازدواج کرده و دارای چند فرزند بودند. هانالیز بعنوان کوچکترین فرزند خانواده دو سالی بود که ضمن گذراندن مدرسه راهنمایی، در مغازه کفاشی والدین، صندوق داری و کارهای ساده می کرد و در این زمینه نیز تجربه زیاد کسب کرده و ماهر شده بود. او نمی خواست مانند خواهر و برادرانش زندگی کشاورزی را انتخاب نماید و حتماً نمی خواست مانند والدینش مغازه کفش فروشی را اداره کند، بلکه آرزوی یک زندگی راحت تری را در سر می پروراند. معمولاً انتهای هفته ها مشتریان دائمی و آشنا برای سفارشات کفش نو و تعمیر کفشهای فرسوده خود می آمدند. روزی کلاوس که سال آخر پزشکی را می گذراند و در همسایگی مغازه آنها زندگی می کرد برای تعمیر کفش و خرید لوازم دیگر به مغازه کفاشی آمد و هانالیز، این دختر شیک پوش و زیبارا دید. گر چه او هنوز ۱۴ سال و اندی داشت اما بایستانهای برجسته و موی بلند و اندام کشیده و زیبا، سنی از ۱۶ به بالا را نشان می داد و دل کلاوس را مجذوب خود ساخت. کلاوس نگاهی به او کرد و یک جفت کفش را از کیسه ای پلاستیکی بیرون آورد و روی پیش خوان گذاشت. هانالیز رو به مادرش گفت: مامان می توانی بیایی؟ آقای شوایتزر یک جفت کفش برای تعمیر آورده. مادرش گفت: از ایشان بپرس چکارش باید بکنیم و آن را بنویس و رسید دریافت کفشها را هم به او بده. کلاوس با شنیدن حرف خانم مویلر، گفت: هر دو پاشنه و پنجه کفش هایم سائیده شده و پاشنه و پنجه نو می خواهد و یک جفت فرش چرمی برای کفشم، شماره ۴۲ نیز می خواهم. در حالی که هانالیز مشغول نوشتن مشخصات او روی رسید شد، کلاوس پرسید مدرسه هم می روی، هانالیز بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، پاسخ داد، آری، او در ادامه گفت: کلاس چندی؟ هانالیز این مرتبه سرش را بلند کرد و گفت: کلاس هشتم مدرسه راهنمایی. کلاوس گفت: چکار می خواهی بکنی، بعد از اتمام مدرسه راهنمایی؟ پاسخ شنید: می خواهم در مطب پزشکی یا دندان پزشکی کار کنم که دوره اش سه سال است. کلاوس لبخندی زد و گفت: اگر مطب باز کنم ترا برای سکریتری استخدام می کنم. هانالیز خندید و گفت اوه یا! چه خوب، مگر شما پزشکین؟ او پاسخ داد، به زودی و بعد گفت: کفشهایم چند روز دیگر حاضر می شوند؟ هانالیز گفت: صبر کن از مادرم بپرسم. مادر در حالی که روی نردبان بود و یک جفت کفش برای مشتری پائین می آورد، حرفهای آنها را شنید و از همان جا گفت: بگو پنجشنبه حاضر خواهند شد و از ویتزین هم یک جفت فرش چرمی کفش شماره ۴۲ به آقای شوایتزر بده که پولش را با تعمیر کفشها حساب خواهیم کرد. کلاوس گفت باشه پنجشنبه بعد از ظهر خواهیم آمد و با دریافت یک جفت فرش کفش از هانالیز، از مغازه بیرون رفت. هانالیز که مرتب به کلاوس نگاه می کرد، با چشمانی حسرت بار او را تا در مغازه و حتماً آن طرف خیابان

تعقیب می نمود. اما کلاوس چون متوجه شده بود که او هنوز ۱۴ سال دارد، نگاههای حسرتبار او را جدی نگرفت و بی خیالش بود، اگر چه از ته دل بی میل به علاقه او بخود نبود. در هر حال، این افکار دستیار بودن در مطب پزشکی، هانالیز جوان را سالها بخود مشغول کرد. او کوشید مدرسه راهنمایی را با نمره خوب بپایان ببرد. در واقع آنطور که در پیش اشاره شد، او می خواست یک زندگی مطمئن و راحت تر از خواهر و برادران و والدینش داشته باشد و مانند آنها شب و روز کار نکند. در هر صورت چهره و اندام او از افکار و اندیشه اش جذاب تر و گیرا تر بودند. بهمین دلیل او زیاد حال و حوصله مدرسه و ادامه تحصیل را نداشت و با امید گذراندن دوره سه ساله دستیار پزشکی، مدرسه یازده ساله راهنمایی را تمام کرد و نهایتاً این دوره ذکر شده که هفته ای دو روز مدرسه و سه روز کار در یک مطب پزشکی بود، زود آغاز نمود. در آن زمان کلاوس نیز تحصیلات پزشکی را به پایان برده بود و در یک بیمارستان به عنوان پزشک کار آموز (فامولاتوری) مشغول بکار شد و در عین حال بعد از پایان کار آموزی و کار دائم در همان بیمارستان دوره تخصص حلق و گوش و بینی را می گذراند. هانالیز بعد از دوران مدرسه، زود یک محل کار آموزی در مطب پزشکی را یافت و با ارائه تأییدیه آن مطب و مدارک قبولی مدرسه راهنمایی در یک آموزشگاه

پزشکیاری نام نویسی کرد. او در دوران گذراندن آموزشگاه، بنابه روال سابق روزهای شنبه در مغازه والدینش، البته این بار نه مانند قبل مجانی، بلکه با دریافت مبلغی ماهانه به عنوان کارهای دانشجویی مشغول به ادامه کارش شد. هانالیز با این رویا می زیست که دوره را پایان ببرد و در مطب پزشکی در همان شهر محل تولدش، شروع به کار کند و احتمالاً با پزشکی مانند کلاوس شوایتزر ازدواج کرده و بچه دار شود و بعد نیز خانه داری و بچه داری کند، نه کفش فروشی! در این میان هر از چند گاهی کلاوس شوایتزر به بهانه تعمیر یا خرید یک جفت کفش نو به مغازه والدین هانالیز می آمد، اما از بد بیماری یا کم شناسی، او موفق به دیدن هانالیز نمی شد و با ناامیدی برمی گشت. زیاد هم رویش نمی شد که بپرسد چه روزهایی هانالیز در مغازه هستش!

روزی هانالیز بعد از پایان موفقیت آمیز دوره سه ساله اش طبق معمول برای یافتن کار، روزنامه محلی را ورق می زد، چشمش به یک آگاهی افتاد، در آن یک پزشک جوان که تازه مطب باز نموده است، به دنبال یک دستیار و همزمان سکریتر می گردد. هانالیز بعد از یادداشت شماره تلفن و روشن کردن سیگاری، بلافاصله گوشی را برداشت و زنگی زد. همین که او خودش را برای استخدام در آن شغل معرفی کرد، دکتر کلاوس شوایتزر در آن طرف تلفن گفت: صدای شما آشنا است، ببخشید شما همان هانالیز مویلر مغازه کفاشی همسایه ما نیستید؟! پاسخ شنید، بله من همانم. او گفت پس مدارکت را همراه نوشتن بیوگرافی خودت با پست بفرست و یا اگر وقت داری، همین امروز به مطب بیار. هانالیز باخوشحالی همان روز مدارکش را پی کرد و یک بیوگرافی از روند تحصیلی خود را، خیلی کوتاه، نوشت و همراه خود به مطب برد. او پس از یک مصاحبه کوتاه و فرمالیته که زیاد هم طولی نکشید، پاسخ مثبت گرفت و از هفته ی بعدش هم مشغول به کار موقت سه ماهه کار آزمائی شد. نام به آن نام و نشان به آن نشان، نه فقط سه ماه، بلکه ماهها از جریان کار هانالیز بخوبی در مطب گذشت و دکتر کلاوس شوایتزر، از دو جانب از او راضی بود. اول این که هانالیز کارش را مرتب و با دقت انجام می داد و دوم این که زیبایی اش چنگی به دل کلاوس شوایتزر زده بود و این احساس دلبستگی از همان سن ۱۴ اندی سالگی هانالیز، ول کنش نبود. تنها چیزی که به صورت مانع در آمده بود، سیگاری شدن هانالیز بود. کلاوس شوایتزر خود سیگار نمی کشید و فکر می کرد به مرور زمان می شود به او فهماند که سیگار خطر ناک است و باید این عادت را ترک کند. بهر حال کلاوس در طول همکاری و برخورد روزانه با دستیارش با وصف این که می دانست، هانالیز از او نیز خوشش می آید و راضی است، اما او نمی خواست زیاد عجله کند، ولی مرتب هانالیز را زیر نظر داشت و گاهی خیلی دوستانه به او نیز می گفت: هرگاه برای سیگار کشیدن نیاز به چندین دقیقه استراحت دارد، می تواند دربالکن مطب، سیگاری دود کند. هانالیز ضمن تشکر دلش می خواست به خاطر کلاوس شوایتزر هم شده، این سیگار لعنتی را ترک کند. اما او در دوران گذراندن سه ساله پزشکیاری از دوستان نا اهل گاه گاهی سیگاری می گرفت و عادتی شده. پدر و مادرش سیگاری نبودند و حتا خواهر و برادرانش هم سیگار نمی کشیدند. اما او سیگاری شده بود. یعنی نیمه شهری و "مدرن" شده بود و ترک این عادت برایش سخت بنظر می رسید. درهرحال در مدت بس کوتاهی، مطب این دکتر جوان رونق پیدا کرد و مراجعه کننده آن زیاد شد و بهمین دلیل دکتر شوایتزر دو دستیار دیگر استخدام نمود که زیاد از نظر کاری به دختر مورده علاقه اش، هانالیز، فشار نیاید.

اولین سالگرد افتتاح مطب، بهانه ای بود که مراسم کوچکی برگزار شود و همکاران، برخی از فامیل و دوستان را دعوت نموده که نخستین سال موفقیت آمیز آن را جشن بگیرند. دکتر شوایتزر همه دوستان و آشنایان و از جمله والدین هانالیز را به عنوان نه فقط والدین یکی از دستیارانش که او را دوست دارد، بلکه به عنوان آشنای قبلی و هم سایه بودن دعوت کرد. البته چون با والدین دیگر همکارانش هیچ رابطه ای

نداشت و آنها را نمی شناخت، بنابر این برای دعوت نکردن آنها عذرش موجه بود. در این میان دو همکار دیگر هانالیز بنام بیرگیت و سوزانه تقریباً پی برده بودند و می دانستند که قلب رئیسشان نزد هانالیز گیر کرده است و در این جشن هم محرز شد، اما آنها هرگز به روی او نمی آوردند. این مسئله را هانالیز نیز می دانست. در هر صورت هانالیز خوش حال بود با وصف آنکه والدینش به جمع شغلی مهمانان نمی خوردند، اما آنها نیز، به طور استثناء، از طرف دکتر کلاوس شوایتزر دعوت شده اند و اومی توانست آنها را همراه خود بگشن سالگرد افتتاح مطب بیاورد.

در آن جشن کوچک که گاه گاهی مهمانان هم با موسیقی آرام می رقصیدند، دکتر شوایتزر نیز نخست با همکاران خودش و بعد با دیگر مهمانان نیز می رقصید. او آن شب بیشترین دور رقص را به هانالیز اختصاص داد و در آن رقصها آنها قرار و مدارهای خود را باهم گذاشتند. کلاوس در یک دور از رقصها انگشتان هانالیز را فشار داد و مستقیم به هانالیز فهماند که به او علاقه دارد. هانالیز نیز بانگاهی عاشقانه خود را به او نزدیک تر نمود و با لمس سینه به سینه کلاوس بر پاسخ مثبت خود تأیید گذاشت. این بود که در روزهای بعدی رفتار آنها دوستانه تر و نزدیک تر دیده می شد و حتا در مطب آنها هم دیگر را تو خطاب می کردند. طبق معمول پزشکان جوانی که در دوران تحصیلی با هم بودند و یا در بیمارستان با هم آشنا شده بودند، هر ماهی یک بار در رستورانی همراه دوست دخترهایشان یا همسران خویش قرار ملاقات داشتند و هم دیگر را می دیدند. تا آن زمان کلاوس شوایتزر به دلیل نداشتن زن یا دوست دختر به تنهایی می رفت. اما در دیدار بعد از این جشن که دیگر با هانالیز خودمانی شده بود، به او پیشنهاد کرد که اگر دوست دارد او را در چنین شبهای دیدار دوستانه، همراهی کند. هانالیز با علاقه زیاد پذیرفت و در آن دیدار دکتر شوایتزر برای نخستین بار هانالیز را به دوستان و هم کارانش نه فقط به عنوان دستیارش، بلکه به عنوان دوست دخترش معرفی کرد. البته همه خوشحال شدند و به هانالیز خوش آمد گفتند. گرچه این یک مسئله برای هانالیز غیر مترقبه نبود، زیرا او از خیلی وقت پیش این را می دانست که رئیسش از او خوشش می آید و در شب جشن هم بر آن تأیید نهاده بود اما در حال این اعلان علنی و معرفی او به عنوان دوست دختر به دیگر دوستان خود، بر شعف و شوق هانالیز افزود و اطمینان بیشتری به او داد.

آن شب بعد از شام و بقصد رفتن به طرف منزل در آستانه در اتومبیل، آن دو هم دیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. هانالیز برای اولین بار شب را با کلاوس گذراند. هانالیز بنا به رسم شهرستانی ها با وصف داشتن حدود بیست سال سن، این اولین شبی بود که در خانه یک مرد جوان می خوابید. البته او چند دوست پسری از دوران مدرسه و دوره گذراندن پزشکی را عوض کرده بود، اما آن نوع دوست پسر داشتن از حد ماچ و بوسه و با هم کاکائو یا بستنی خوردنی تجاوز نکرده بود و کلاوس شوایتزر اولین مرد زندگی در رابط جنسی او بود. این نکته باکره بودنش بیشتر مورد توجه کلاوس شوایتزر، از یک خانواده محافظه کار و با افکار قدیمی، قرار گرفت و زیاد طولی نکشید که تقاضای ازدواج را به او داد. هانالیز که قلباً انتظار چنین پیشنهادی از خیلی وقت پیش از هم خوابگی با کلاوس را می کشید، با خوشحالی پاسخ مثبت داد و جریان را نیز به پدر و مادرش هم خبر داد.

مدت زیادی از این جریان نگذشته بود که هانالیز حامله شد. کلاوس با شنیدن این خبر شادمان گشت و آنها در سه ماهه حاملگی یک جشن عروسی راه انداختند. با آمدن پیت به دنیا، هانالیز خانه دار شد و دیگر در مطب کار نمی کرد. او به عنوان یک مادر جوان و کم تجربه در بچه داری، نیرو و افکارش را فقط صرف تعلیم و تربیت پسر بچه اش پیت می کرد. هرگاه در مقطعی می ماند و یا بچه اش زیاد گریه می کرد و یا نا راحتی داشت، مادرش را پرسش باران می نمود. هنوز پنج ماهی از تولد پیت سپری نشده بود که هانالیز مجدداً حامله گردید. پیت یک سال و چند ماه شد که هانالیز دختری به دنیا آورد و نامش را نینا گذاشتند. بهر

حال فاصله سنی پیت و نینا کمی بیش از یک سال بود. هردو آنها مادر را بخوبی مشغول کردند و هانالیز دیگر نمی خواست بچه دار شود. زیرا او متوجه شده بود که بچه سوم در حقیقت وقت سر خاراندن را هم برایش باقی نخواهد گذاشت. خوب کار تمام وقت هانالیز خانه داری و بچه داری بود. تا اینکه بچه ها یکی پس از دیگری راهی کودکستان شدند و او بعد از آن می خواست مجدداً حد اقل نصف روز در مطب شوهرش کار کند. چون بعد از رفتن بچه ها به کودکستان، او چون اهل مطالعه نبود، یا تلویزیون نگاه می کرد و سیگار دود می داد و یا زمان را به بطالت می گذراند که برایش خسته کننده بود. از آنجا که جانشینش در مطب شوهر در همین ایام حامله شده بود و او هم قلباً می خواست نصف روز کار کند، بلا فاصله هانالیز آن نصف روز را اشغال نمود و دوباره مشغول بکار شد. کلاوس محافظه کار هم خوشحال بود که زنش در غیاب بچه ها زیاد در منزل تنها نیست و کار در مطب برایش سرگرمی است.

پیت و نینا بزرگ شدند و به مدرسه رفتند. هردو دبیرستان را باموفقیت پشت سرشان گذاشتند و به دانشگاه رفتند، اما هیچکدام رشته پزشکی (شغل پدر) را انتخاب نکرد، اگرچه می توانستند پزشکی هم بخوانند. پیت رشته بازرگانی و اقتصاد را برگزید و نینا در رشته تبلیغات و بانکداری مشغول به تحصیل شدند. آنها به شیوه ی آمریکائی می خواستند با کار کمتر و بکارگیری ابتکار یا هر شیوه دیگری زود به پول و زندگی راحت تری برسند. بهمین دلیل پزشکی و حقوق و بیولوژی و نظیر آنها وقت زیاد می گرفت و برایشان سخت بود. علاوه بر این شغل پدر و نظیر آن، این دختر و پسر جوان را راضی نمی کرد، گرچه می دیدند وضع مالی پدرشان زیاد هم بد نیست. پیت و نینا دایم نق می زدند که سنشان دارد بالا می رود و آنها هنوز درس را تمام نکرده اند. بعضی از همکلاسی های آنها با وصف اینکه مثلاً شش ماه یا یک سال جوانتر هستند، از همین حالا حکم مدیریت شرکت پدرشان را در دست دارند و به محض اینکه فارغ التحصیل شوند، آغاز بکار خواهند کرد! اما پدر آنها پزشک است و هیچ شرکتی هم ندارد که آنها رئیسش شوند و فعلاً پولی هم در دست نیست که خود شرکت یا مؤسسه بازرگانی تأسیس کنند. اگر فارغ التحصیل هم شوند، باید از این مؤسسه به آن مؤسسه به دنبال کار بگردند! در چنین افکاری و در چنین ایامی، متأسفانه اتفاق ناگواری افتاد که مادرشان با مراجعه به پزشک زنان و آزمایشات متعدد با وصف جوانی (هنوز تازه چهل و پنج را رد کرده بود)، متوجه شد که مبتلا به سرطان ریه شده است و مستازا به معده و رحم نیز سرایت کرده است. کلاوس شوایتزر با شنیدن این خبر شکه شد و به زنش گفت: من می دانستم که سیگار برایت خطرناک است و چندین بار دوستانه تذکر دادم. اما چون دوستت دارم، نمی خواستم برای ترک آن بتو زیاد فشار بیاورم. هانالیز با افسوس گفت: ای کاش تو در این زمینه بامن دیکتاتور مآبانه رفتار می کردی! کلاوس شوایتزر گفت: نگران نباش من بهترین دوستان متخصص سرطان شوش دارم و با یک عمل جراحی مسئله حل خواهد شد. منتها تو باید تحمل و طاقت شیمی درمانی را نیز داشته باشی که همه مستازاها ریشه کن شوند. متأسفانه باوصف عمل جراحی و قطع یک چهارم ریه و در آوردن کل رحم و مراقبت پزشکی بیحد و شیمی درمانی و اشعه درمانی و غیره، او نتوانست نجات پیدا کند و بعد از یک سال و چند ماهی فوت نمود و بدین ترتیب پدرشان که هنوز ۵۸ سال بیش نداشت، تنها ماند. چون پیت و نینا از آغاز تحصیل در دانشگاه، از منزل پدری رفته بودند. با وصف اینکه هر دو در شهری می زیستند که فاصله چندانی با منزل والدین نداشت، بغیر از گاه گاهی تماس با تلفن، کمتر منزل می آمدند و هرکدام در دنیای خود بسر می بردند. البته پدر بعد از مرگ مادر از فرزندانش انتظار داشت بیشتر به او سر بزنند، اما این طور نبود. او هنگامی که از مطب به منزل می آمد احساس تنهائی می کرد و خلائی ایجاد شده بود که نمی توانست آن خلأ را پر کند. او یک دو سالی بود که این گونه و با پریشان حالی بدون زنش روزگار را می گذراند.

کلاوس که در آن حال حدوداً ۶۰ سال داشت و نزدیکی های بازنشستگی اش بود، از کار که بر می گشت، نمی توانست همانند دوران جوانی به دیسکو برود و یا در ملاء عام ظاهر شود و با زن دلخواه دگری آشنا گردد. تنها سر گرمی او تلویزیون نگاه کردن و یا پای کامپیوتر نشستن و برنامه مسافرتها را دیدن بود. کلاوس در اینترنت گاهی وارد اطاقهای چت (گفتگو) نیز می شد و با افراد گوناگون در سراسر جهان از طریق اینترنت گفتگو می کرد. از زمانی که دستگاههای کامپیوکیشن یا به زبان خودمان ارتباطات الکترونیک پیشرفت کرده است، خیلی از جوانان دختر و پسر جهان سومی می خواهند از این امکانات استفاده کرده و با ارتباط با خارج و یافتن راهی از کشور خود فرار نمایند و به اروپا یا آمریکا بروند. چون به دلایل امنیتی و جلوگیری از هجوم و خیل بیکاران، همه راهها بسته شده و یا شرایط ویزای کاری و اقامت و یا پذیرش از مؤسسات آموزشی و ویزای دانشجویی گرفتن برای کشورهای اروپایی و آمریکایی بسیار سخت و تحت یک قانون خاص است، لذا تنها راه آسان آمدن به اروپا یا آمریکا آشنا شدن با یک اروپایی یا آمریکایی و ازدواج کردن با اوست. "تای هو" یکی از آن جوانان دختر ۲۷ ساله پای تخت نشین تایلندی بود که با وصف هجوم توریستهای اروپایی و آمریکایی برای زن یافتن در خاور دور، چون در کشور خود موفق به پیدا کردن زن دلخواه نمی شدند، نمی خواست با یک توریست جستجوگر در دانسینگها و بارهای فراوان بانوک، که مانند مور و ملخ ریخته اند، آشنا شود و ازدواج کند، بلکه خیلی مایل بود با استفاده از امکانات الکترونیک با یک انسان باشخصیت تماس حاصل کند و اگر ارتباط برقرار شد و مورد پسندش بود، ازدواج نماید و تایلند را ترک گوید. تای هو لیبرال زاده اگرچه می توانست در تایلند یک معلمه خوب دبیرستان شود، اما چون به زندگی بهتر برای فقط خودش توجه داشت و این زندگی بهتر را فقط در اروپا یا آمریکا می دید، بهمین دلیل نمی خواست در وطنش بماند و مرتب در جستجو بود که بخارج از تایلند برود. او تصادفاً در اینترنت با آقای دکتر شوایتزر آلمانی ۶۰ ساله و مقیم یکی از شهرهای اطراف یکی از بنادر هوایی آلمان در هنگام چت، آشنا شد و بعد از مدتی او را به تایلند نیز دعوت کرد. دکتر شوایتزر با استفاده از یک تور هوایی ارزان به تایلند رفت و در یک روز آزاد به دیدن تای هو و خانواده اش رفت. تای هو از دیدن دکتر شوایتزر خوشحال شد و او را به والدین خویش معرفی نمود و گفت که مدتهاست با دکتر شوایتزر نامه نگاری می کند. والدین تای هو نیز از دکتر شوایتزر خوششان آمد و تای هو با وصف اختلاف سنی حدود ۳۳ سال یعنی در واقع او هم سن فرزند بزرگتر کلاوس بود، به او دل بست و حاضر شد با او ازدواج کند. این کار در همان بانوک انجام گرفت. تای هو، از خانواده لیبرال و متوسط تایلند، بر عکس اکثر دختران جوان تایلندی که حال و حوصله درس خواندن را ندارند و اکثراً دیسکو برو اند و تحصیلات چندانی نیز کسب نکرده اند، دانشگاه را هم به پایان برده بود و در رشته تعلیم و تربیت علاقمند بود که کار کند، اما نه در کشور خود. بهر حال او طبق قرار و مداری که با کلاوس شوایتزر گذاشته بود، علاقمند بود آلمان بیاید و بعد از فرا گیری زبان در همان رشته تحصیلی تعلیم و تربیت فوق لیسانس و بعد دکترا بگیرد و اگر امکان داشته باشد در دانشگاه کار کند. تای هو بعد از مراجعت دکتر شوایتزر، یک سال منتظر ماند که او همه ی کارهای تشریفاتی ویزای "بهم پیوستن خانواده" را برایش بگیرد و بلیط هوا پیما نیز برایش بفرستد که تای هو به آلمان پرواز کند. آنها قرار گذاشته بودند که دکتر شوایتزر در فرودگاه بین المللی به استقبال زن جوانش برود. تا اینجا همه چیز رو براه بود.

همانروز پرواز، آنها باهم تلفنی صحبت کرده بودند و تای هو ساعت پرواز و ورود خود را به فرودگاه به دکتر شوایتزر گفته بود. دکتر شوایتزر دختر و پسر خودش را به منزل فرا خوانده بود که همسر جوانش، یعنی نامادری آینده را هنگام آمدن به آنها معرفی کند. نینا و پیت با وصف اینکه زیاد راضی نبودند که پدرشان با این دختر جوان، آنها تایلندی و هم سن و سال پیت که بقول آنها "فقط بخاطر پول و آمدن به اروپا دل به پدرشان داده"، ازدواج کند، اما به احترام پدر آمدند. آنها در منزل ماندند و پدر با اتومبیلش بطرف

فرودگاه رفت که همسرش را استقبال کند. متأسفانه در راه خروج از اتوبان قبل از رسیدن به فرودگاه، به دلیل هیجان‌ناکی درونی و هول شدن، تصادف بدی می‌کند و می‌بایستی او را به بیمارستان ببرند. او از همان تختخواب بیمارستان به دخترش نینا تلفن می‌کند که به فرودگاه برود و مهمانش یا خانم جدیدش را استقبال نماید و بمنزل برود و بعد به بیمارستان نزد او بیاورد. نینا اتومبیل نظافتچی پدرش را که همسایه نیز بوده با خواهش قرض می‌گیرد و سر موقع بفرودگاه می‌رسد و از دور نامادری آینده خود را که فقط یک سال از خودش بزرگ‌تر بوده، می‌بیند و با عکسی که از او در دست دارد، او را می‌شناسد که منتظر پدرش ایستاده است. نینا فکر می‌کند اگر خود را معرفی نکند و زیاد منتظرش بگذارد، او مجدداً به تایلند بر خواهد گشت و آنها از شریک دختر جوان که "رقیب ارثی آینده او و برادرش است و مهره پدرشان را دزدیده"، راحت می‌شوند. بدین ترتیب او به خانه بازمی‌گردد و جریان را به پیت می‌گوید. پیت این عقیده را نادرست می‌داند و می‌گوید: بدون شک او اگر هم به تایلند برگردد، بعد از مدتی با پدرشان تماس خواهد گرفت و مجدداً خواهد آمد. پس این کار هیچ فایده‌ای ندارد. نینا می‌گوید، اکنون چکار باید بکنیم؟ پیت معتقد است، کمی منتظر بمانیم و بعد به درمان زنگ بزنیم که او را نیافته ایم.

چهل دقیقه‌ای پس از انتظار و ایستادن تایی هو که مرتب به ساعتش نگاه می‌کرده، یک شوفر تاکسی به او نزدیک می‌شود و با انگلیسی شکسته بسته می‌گوید: می‌توانم به تو کمک کنم، چون می‌بینم که خیلی وقت است اینجا منتظر کسی هستی! تایی هو، کارت ویزیت دکتر شوائتزر را، به راننده تاکسی نشان می‌دهد که او منتظر این آقا است و یا باید، با اشاره به آدرس روی کارت ویزیت، به این آدرس برود. راننده تاکسی به خاطر پول در آوردن دیگر به منزل دکتر شوائتزر تلفن نمی‌کند و می‌گوید: اگر می‌خواهی من ترا به این آدرس می‌برم، اما مبلغی حدود پنجاه دلار می‌شود. تایی هو می‌پذیرد و زود مبلغ پنجاه دلار از کیفش بیرون می‌آورد و به شوفر تاکسی می‌دهد و بادو دست بهم روبرو گرفتن به سبک خاوردوریاها به شوفر تاکسی سپاس می‌گوید و سوار بر تاکسی می‌شود. در میان راه راننده تاکسی با نگاه به این دختر معصوم و بی‌خبر از جریان، با وصف این که خود متأهل بوده، او را به جنگلی می‌برد و بر خلاف میل دختر و مقاومت نشان دادن او و تیکه پاره کردن لباسهایش به او تجاوز می‌کند و عاقبت او را به آن خیابانی که دکتر شوائتزر زندگی می‌کند می‌رساند. تایی هو با عجله از تاکسی پیاده می‌شود و بدون آن که شماره تاکسی را یاد داشت کند، چمدانش را از دست شوفر تاکسی می‌گیرد و با گفتن یک جمله رکیک تایلندی که گویا معنی بی‌شرفی را داشته، از شوفر تاکسی دور می‌شود و هولناک خود را به در منزل دکتر شوائتزر می‌رساند و زنگ را به صدا در می‌آورد. نینا شوائتزر در راه باز می‌کند و با تعجب تایی هو را می‌بیند که هولناک است. او با ترس و لرز می‌پرسد، اینجا منزل آقای دکتر شوائتزر است؟ نینا می‌گوید من دخترش هستم، اما پدرم منزل نیست، بفرمائید تو. تایی هو وارد منزل می‌شود و جریان را به نینا و پیت شوائتزر می‌گوید. آنها نخست شماره آن تاکسی را می‌پرسند که او شماره را یاد داشت نکرده بوده. بعد هم نینا و پیت نگاهی بهم می‌کنند و خیلی بسرودی و بدون هیچ دل‌داری و مهمان‌نوازی می‌گویند که متأسفانه، پدرشان به دلیل تصادف با اتومبیل در راه آمدن به فرودگاه اکنون در بیمارستان است و نتوانسته او را از فرودگاه بردارد و نینا در ادامه می‌گوید: که من نیز به فرودگاه آمدم، اما ترا نیافتم. نینا مجدداً به برادرش پیت نگاهی می‌کند و نقشه‌ای را که از قبل ریخته بودند به مرحله اجرا در می‌آورند. آنها به تایی هو می‌گویند: که بهتر است، اگر مایل باشی، برویم بیمارستان به دیدار پدرمان و او را به بهانه بردن به نزد پدر در بیمارستان با همان اتومبیل نظافتچی خانه، بهمان راه جنگلی به طرف فرودگاه می‌برند و در نظر دارند یک بلیط هواپیما برایش بگیرند و او را مجدداً به تایلند بفرستند. در میان راه، پیت می‌گوید: این به دو دلیل فایده‌ای ندارد. اولاً همانطور که در پیش‌گفتم او مجدداً باز خواهد گشت و جریان را به پدرمان خواهد گفت. دوماً بدون شک پدرمان متوجه خواهد شد که ما این کار را شایسته و نا‌عقلانه را کرده ایم و از ما بینهایت دلخور خواهد

شد. پس بهتر است همینجا کارش را تمام کنیم و این جنایت را بگردن شوfer تاکسی بیاندازیم. نخست نینا مخالفت می کند و بعد که به محل تجاوز شوfer تاکسی به او می رسند، تای هو، ناگهان با انگشت اشاره می کند، همینجا بود! در آن حال نینا نیز به این جنایت رضایت می دهد و آنها با قساوت تمام تای هو را با شال گردن خودش در همان اتومبیل خفه می کنند و جنازه او را در همان محل که راننده تاکسی به او تجاوز کرده بود، می اندازند و بعدش به منزل باز می گردند. نینا به پدرش در بیمارستان زنگ می زند و می گوید که او را نیافته و به منزل برگشته است. دکتر شوایتزر از همان تخت بیمارستان به شرکت هواپیمائی تلفن می کند و با ارائه شماره پرواز و نام مسافر، از مسئولین می پرسد که آیا این مسافر در هواپیما بوده یا خیر؟ آنها تأیید می کنند که نام این خانم در لیست مسافران بوده و او وارد فرودگاه شده است. در آنحال دکتر شوایتزر به پلیس تلفن می کند و با نگرانی جریان را شرح می دهد. روز بعد پلیس جنازه تای هو را در جنگل مسیر فرودگاه و منزل دکتر شوایتزر می یابد. این جریان، زیاد طولی نمی کشد که پلیس جنائی و مأموران فرودگاه، بوسیله دوربینهای بکار گذاشته شده و تکنیک و دستگاہهای مدرن ایمنی آنجا، راننده تاکسی را می یابند و به زندان موقت می فرستند. بعلاوه بعد از بررسی کامل فیلم دوربینهای بکار گذاشته شده در فرودگاه خود نینا را می بینند که از دور مقتول را زیر نظر دارد ولی به او نزدیک نمی شود. پس از نتیجه آزمایشات و آثار تجاوز جنسی متوجه می شوند که شوfer تاکسی به مقتول تجاوز کرده است. شوfer تاکسی نیز خودش اعتراف می کند که درست است او به این خانم، تنها تجاوز کرده، اما او را سالم به آدرس منزل دکتر شوایتزر رسانده است و پنجاه دلار نیز از او گرفته است. پلیس بدون این که آدرس منزل دکتر شوایتزر را افشاء کند، شوfer تاکسی را دست بسته سوار اتومبیل پلیس می کنند و از او می خواهند که آنها را بهمان جائی ببرد که آن دختر را رسانده است. شوfer تاکسی این کار را می کند. علاوه بر این با اثر انگشت تای هو و شوfer تاکسی بر روی پنجاه دلار اسکناسها که شوfer تاکسی هنوز آن را تبدیل نکرده بوده، متوجه می شوند که شوfer تاکسی درست می گوید. پلیس جنائی با بازجویی مفصل از نینا و پیت و آزمایشات فازهی شالی که دختر را با آن خفه کرده بودند و پیدا کردن چندتار موی سر و کت پیت بر روی لباس و شال مقتول و نقش زیر کفشهای پای پیت و نینا در محل یافتن جنازه، تازه متوجه می شوند که پیت قاتل و خواهرش با او همکاری کرده است. نهایتاً خواهر و برادر اعتراف می کنند که مرتکب این جنایت هولناک شده اند. در نتیجه بازجویی پلیس جنائی و محاکمات دادگاه و اثبات اینکه پیت و نینا قاتلین اصلی اند، آنها را به حبس ابد محکوم و راننده تاکسی را برای جرم به تجاوز بیک مسافر بی پناه به سه سال و نیم زندان و پنجهزار یورو جریمه نقدی مجازات می کنند. دکتر شوایتزر نه اینکه زن جوانش را از دست داد، بلکه دو فرزند خود را نیز از ارث محروم کرد و برای همیشه آنها را از لیست پدر فرزندى خارج نمود.

دکتر گلمراد مرادی

هایدلبرگ، آلمان فدرال ۲۰ دسامبر ۲۰۰۹

Dr.GolmoradMoradi@t-online.de